

لِشک کولاکوفسکی

ترجمه

روشن وزیری

درس گفتارهایی کوچک در
باب مقولاتی بزرگ

به ضمیمه

گفتگوی کشیش یسوعی پ. کوستیلو
با لِشک کولاکوفسکی

کتابخانه
نشر نگاه معاصر

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Mini Wykłady o Maxi Sprawach

Leszek Kolakowski

Wydawnictwo ZNAK, Kraków, 1997.

فهرست موضوعی

۱۲۹	در باب بطلالت	۷	□ پیشگفتار مترجم
۱۳۴	در باب وجدان		
۱۳۹	در باب مجازات اعدام	۲۲	در باب قدرت
۱۴۵	در باب قالب‌واره‌های ملی	۲۷	در باب شهرت
۱۴۹	در باب مسؤولیت	۳۳	در باب برابری
۱۵۹	رنج زندگی	۳۸	در باب تزویر
۱۶۵	در باب دیون	۴۴	در باب تساهل
۱۷۱	در باب عفو	۵۰	در باب سفر
۱۷۷	در باب رکورد	۵۴	در باب فضیلت
۱۸۲	در باب مالکیت بر وجود خود	۵۹	در باب مسؤولیت جمعی
۱۸۸	در باب گذشته و آینده	۶۴	در باب خیانت بزرگ
۱۹۴	در باب حسادت	۷۰	در باب خشونت
۲۰۰	در باب عدالت	۷۵	در باب آزادی
۲۰۶	در باب مراسم تدفین	۸۱	در باب تجمل
۲۱۲	در باب انواع ماسک	۸۶	در باب ملالت
۲۱۸	در باب دشمن و دوست	۹۲	در باب خداوند
۲۲۵	دموکراسی برخلاف طبیعت است	۹۷	در باب احترام به طبیعت
۲۳۳	پیش‌بینی‌های من درباره آینده دین و فلسفه	۱۰۲ ۱۰۷	در باب خنده در باب قدیسان
		۱۱۲	در باب تروریسم
۲۴۲	□ پی‌گفتار	۱۱۸	در باب مسأله میل جنسی (سکس)
۲۵۲	□ نمایه	۱۲۳	در باب جوانی

برداشتی چنین گسترده از مفهوم قدرت، برداشتی مجاز است. به همین دلیل نظریه‌هایی وجود دارد که براساس آنها تمامی اعمال و رفتار انسانی ناشی از قدرت طلبی اوست. همه انگیزه‌های آدمی برخاسته از تلاش او برای دستیابی به «اقتدار» در اشکال گوناگون آن است. هنگامی که برای به دست آوردن چیزی می‌کوشیم در واقع در پی کسب قدرت هستیم و این همان نیروی اصلی حیات انسانی است. انسانها در طلب ثروتند، چرا که ثروت آنان را نه تنها بر اشیا بلکه تا حدی - گاه تا حدی چشمگیر - بر دیگر آدمیان چیره می‌سازد. حتی روابط جنسی را می‌توان ناشی از قدرت طلبی دانست، خواه به این جهت که می‌پنداریم با تملک بدن انسانی دیگر، مالک خود او نیز می‌شویم. و خواه به این خیال که با تصاحب او، دیگران را از وی بی‌نصیب می‌سازیم و از محرومیت دیگران به احساس رضایت از اقتدار می‌رسیم. البته اگرچه عمل جنسی کارکرد طبیعت عصر پیش از پیدایی انسان است، اما کل طبیعت (براساس این نظریه‌ها) ملامال از همان گرایشی است که در انسانها با توجه به تأثیر عوامل فرهنگی و به رغم یکسانی اصل و ریشه آن، اشکالی متفاوت می‌یابد. افزون بر اینها، حتی رفتارهای نوع دوستانه را می‌توان با اندکی پیچ و تاب، به این نحو توجیه کرد که: با مدد رسانی و ابراز عطف به هموعان در واقع می‌خواهیم بر زندگی آنان نظارت داشته باشیم. در واقع می‌خواهیم تا حدودی بر آنان مسلط شویم حتی اگر از این انگیزه پنهانی ناآگاه باشیم. پس، به اعتبار این نظریه‌ها، هر چیزی در زندگی بشر بر محور کسب قدرت می‌گردد و بس، و بقیه، چیزی جز خود فریبی نیست.

این‌گونه نظریه‌ها که در اصل دارای جنبه‌هایی افشاگرانه‌اند، اگرچه به ظاهر قابل قبول و باورکردنی به نظر می‌رسند، اما کمک چندانی به حل مشکل نمی‌کنند. هر نظریه‌ای که کلیه رفتارهای انسانی را منحصرأ با یک نوع انگیزه توجیه کند یا حیات اجتماعی را صرفاً تابعی از یک نیروی فعال بداند، حتی اگر از توانایی دفاع از این مواضع نیز برخوردار باشد، مفید هیچ فایده‌ای نخواهد بود و در نهایت چیزی جز ساختارهایی فلسفی نیست.

چه چیزی برایمان روشن می‌شود اگر بگوییم «آدمی که به خاطر هموعان خود ایثار می‌کند و آدمی که او را شکنجه می‌دهد، هر دو انگیزه مشترکی دارند؟» برای این اساس مفاهیم بحق و پابرجایی وجود نخواهد داشت تا به مدد آنها این‌گونه مسائل

در باب قدرت

یکی از وزیران پیشین بریتانیا در یک برنامه تلویزیونی در پاسخ به این پرسش که آیا مایل است نخست‌وزیر شود، با نوعی شگفت‌زدگی پاسخ داد: «خب البته، هرکسی مایل است نخست‌وزیر شود.» این پاسخ تعجب مرا برانگیخت، چون به هیچ وجه معتقد نیستم همه مردم بخواهند نخست‌وزیر شوند. بسیاری، هرگز آرزوی رسیدن به چنین مقامی را ندارند، نه به این دلیل که دستیابی به آن برایشان میسر نیست؛ به مصداق ضرب‌المثل «گره و گوشت»، بلکه در اصل نخست‌وزیری را نمی‌پسندند، چرا که معتقدند سمتی پردردسر و مسئولیتی سنگین است که آدم را همواره در معرض حمله و تمسخر دیگران و اتهام به داشتن بدترین مقاصد و... قرار می‌دهد.

بر این اساس، آیا این گفته که «همگان در پی کسب قدرتند» حقیقت دارد؟ نوع پاسخ به این پرسش، به این نکته بستگی دارد که معنای واژه را تا کجا گسترش می‌دهیم. «قدرت» به معنای وسیع کلمه، همه آن چیزهایی است که ما را قادر می‌سازند تا بر محیط طبیعی و انسانی، به دلخواه خویش تأثیر بگذاریم. طفل خردسالی که برای نخستین بار روی پای خودش می‌ایستد یا شروع به راه رفتن می‌کند، به حدودی از اقتدار بر بدن خویش دست می‌یابد و از این بابت شاد می‌شود. بی‌شک، هرکسی ترجیح می‌دهد که هر چه بیشتر بر اعمال بدنی مهارپذیر خود، مانند اعمال ماهیچه‌ها و مفاصل، اقتدار داشته باشد. هنگامی که زبانی بیگانه، بازی شطرنج، شنا و رشته‌ای از ریاضیات را فرامی‌گیریم، می‌توان گفت مهارتی کسب می‌کنیم که به وسیله آن بر گستره‌ای فرهنگی چیره و توانا می‌شویم.

ناگفته پیداست که داشتن قدرت اغلب — اگرچه نه بدون استثنا — انسان را به فساد می‌کشاند. به علاوه، کسانی که مدتی طولانی از قدرت گسترده برخوردار بوده‌اند، سرانجام چنین می‌پندارند که قدرت به دلیل ویژگیهای شخصی به آنان تعلق می‌گیرد (مانند شاهانی که قدرت خود را موهبتی الهی می‌دانستند) و هنگامی که به عللی قدرت خود را از دست می‌دهند گویی با مصیبتی عظیم روبرو شده‌اند؛ و از آنجا که مبارزه برای کسب قدرت، منشاء اصلی جنگها و تمامی فجایع دنیاست، نظریه‌هایی کودکانه، آرمان‌شهری و آنارشستی پدید آمده‌اند که گویی داروی نجات‌بخش همه این دردها را یافته‌اند: «از میان برداشتن کامل قدرت.» گاه این‌گونه اندیشه‌های آرمان‌شهری را اندیشمندانی ابراز می‌کنند که وسیعترین معنا را به مفهوم قدرت می‌بخشند. به عنوان مثال، آنها اقتدار والدین بر فرزندان را در ذات خود استبدادی و حشتناک تلقی می‌کنند. از این‌گونه باورها چنین برمی‌آید که والدین با آموزش زبان مادری به فرزندان، از ایشان سلب آزادی کرده و مستبدانه به آنان زور می‌گویند. براساس این باور، بهترین کار این است که بچه‌ها را به حال حیوانی رها کنیم تا خودشان زبان، رسوم و فرهنگ خود را ابداع کنند! نوع کمتر نامعقول آنارشیسم را می‌توان در سودای برانداختن قدرت سیاسی یافت: «تمامی دولت‌ها را برانداخته و سازمانهای اداری و دادگاهها را حذف می‌کنیم. آنگاه مردم با احساس طبیعی برادری، خوش و خرم در کنار یکدیگر زندگی خواهند کرد.»

خوشبختانه انقلاب آنارشیستی را نمی‌توان به طور سفارشی انجام داد، چرا که آنارشی [هرج و مرج و آشوب] هنگامی بروز می‌کند که همه نهاد‌های قدرت، به هر دلیلی از هم بپاشند و دیگر هیچ‌کس بر اوضاع مسلط نباشد. مسلماً پیامد چنین وضعی این خواهد بود که نیروی مترصد دستیابی به قدرت مطلقه — چنین نیرو‌هایی همواره وجود دارند — نظم مستبدانه خود را با استفاده از بی‌نظمی و دلسردی عمومی بر جامعه تحمیل کند. به عنوان بارزترین نمونه این وضعیت می‌توان انقلاب روسیه را مثال زد: تحمیل دولت دیکتاتوری بلشویکی به مردم به بهانه بروز اغتشاش عمومی در جامعه؛ آنارشیسم، عملاً در خدمت رژیم خودکامه است.

قدرت سیاسی را نمی‌توان از میان برداشت، تنها می‌توان قدرت بدتر را جایگزین قدرت بهتر کرد، یا گاه عکس آن عمل کرد. متأسفانه این‌طور نیست که

را ارزیابی کنیم یا میان آنها با توجه به اصل قضیه، تفاوت قایل شویم، چرا که قضیه اصلی در واقع همیشه همان خواهد بود (البته این نظریه برای کسانی مفید است که با کمال میل به خود می‌گویند: لزومی ندارد به خاطر پست‌فطرتیهایم احساس ناراحتی وجدان کنم، زیرا همگی سروته یک کرباسیم). در این زمینه، و سوسه فکری مشابهی را در برخی جریانهای تفکر مسیحی — البته در گذشته به فراوانی و امروزه به ندرت — مشاهده می‌کنیم که بر طبق آن «اگر از الهام الهی تهی باشیم، هر کاری که می‌کنیم بدی است و در صورتی که برخوردار از لطف پروردگار باشیم، همه اعمال ما الزماً نیکی است.» از این طرز تفکر نیز چنین برمی‌آید که اگر از الهام الهی بهره‌مند نباشیم، دیگر فرقی نمی‌کند که دست هموعان را بگیریم یا آنان را شکنجه دهیم، چرا که در هر دو حال جهنمی هستیم و درست مثل همه کافران، حتی شریفترین ایشان، راهی دوزخ خواهیم شد. در این نوع نظریه‌ها همیشه سعی در یافتن شاه‌کلیدی است که همه دردها را می‌گشاید و همه مشکلات را توجیه می‌کند، اما چنین شاه‌کلیدی وجود ندارد. فرهنگ، با تمایزها و تفاوتها می‌شکفتد و با پیدایی نیازهای نوین و به حال خود رها شدن نیازهای قدیمی می‌بالد.

نظریه‌ای که براساس آن «در سرشت ما چیزی جز تمنای قدرت وجود ندارد» اگرچه نظریه‌ای خام و ناپخته است و مسئله‌ای را روشن نمی‌کند، اما هیچ‌کس منکر این نیست که «قدرت نعمتی است بس مطلوب.» در اغلب مواقع، هنگامی که از قدرت سخن می‌گوییم، منظورمان معنایی محدودتر از معنای یادشده است و قدرت را به مفهوم در دست داشتن ابزاری به کار می‌بریم که به وسیله آنها می‌توانیم — به زور و یا با تهدید به زور — بر رفتار دیگران تأثیر بگذاریم و آن را مطابق با میل و اراده مقتدر (فردی یا جمعی) تغییر دهیم. براساس این تعریف، قدرت بر فرض حضور ابزار سازمان‌یافته اعمال زور استوار است که نمونه عینی آن در جهان کنونی، «دستگاه حکومتی» است.

آیا همه ما در آرزوی داشتن قدرت آن هم به این معنا هستیم؟ بی‌شک هرکسی دلش می‌خواهد که دیگران بر طبق آنچه او درست می‌داند، رفتار کنند. یعنی موافق با احساس او از عدالت یا همسو با منافعش گام بردارند، اما این خواسته به معنای آن نیست که همگان بخواهند پادشاه باشند. به گفته پاسکال، «فقط پادشاه محروم‌شده از تاج و تخت است که از پادشاه نبودن احساس بدبختی می‌کند.»